بسم الله الرحمن الرحیم

پیرایهٔ زیبای سراپای معانی ستایش حسن طرازی است که معشوقان سراپا ناز را سراپای دلبر
پرشانید تا عاشقان بی سر و سامان سر بی سامان انثار پای شان گردانند و سرمایهٔ پایندهٔ
پیرایهٔ خوش بیانی نیایش جمال پردازی است که محبوبان سراپا انداز را سرپا زدن خم ابرو
تا دلدادگان بی سر و پا از سر بیخودی بی پایان سر از پا ندانند مصوری که به تصویر صورت رنگین بتان
نگارستان جمال آنان را بتخانهٔ دل کافران عشق فرموده و منوری که به تنویر شمع رخسار خوب
رویان شبستان زلف شان را مشهد جان پروانه وشان شوق نموده از گل نازک نازو نزاکت
که از گلبن قیچ نازکان آتش خاری در دل بلبل صفتان خلیده دارد و پیچان زلف کاکل که برآتش رخ
شعله رویان اسپند شراری در دماغ سودازدگان افشاند انگشتهای نگارین دستان را چون شاخ
مرجان بدریای خون تمنای دلدادگان فرو برده و نگاههای جادو چشمان را بسان قدر انداز
برتنشان سینهٔ سینه فگاران تیر انگن کرده لعل شکرخنده بتان را ز دو لب شیرینی عطا به عشاق از
... حسن ... عشق ... چشم ...

انسب آنست که به مشاطگی طبع تو شاهد این طرز جلوه گری نماید و بالغ نظران را دل از دست رباید
بآب این خطاب مانند نونهال بر خویش بالیدم و بهوای این کلام چون غنچه در پوست نه گنجیدم
سر در گنج معانی را کشادم و زبان تا دل به معنی غوطه دادم و قلم دست دراز نمود که نقد این گنج بکف آرزوی
او آید و صفحه دامن پهن کرد که گوهر این مراد در میانش جا نماید الغرض در طول فقرات وصف هر
عضو یک یک شعر خود داخل ساختم تا شجر فی پسندیده و غازهٔ روی این عبارات سنجیده شود
و در آخر آن هم چنین رعایت مرعی داشتم که آخر را با اول نسبتی تام و ربطی مالا کلام بود و در عرصهٔ معنی
این آئینه خوبی را جلا دادم و به همین خیال مرآت الجمال نامش نهادم و شاهد تاریخش بدین گونه از
پردهٔ خفا رو کشا شده بدین آئین با بینهٔ ظهور جلوه نما شد **قطعه لراقمه** زهی آئینهٔ روی معانی
که تا معنی بود پی بر خیالش ۞ به مرآت الجمال آمد مسمی ۞ که وصف بی مثالی شد مثالش ۞ بود هر
لفظ او روشن چو خورشید ۞ که بدر از رشک می گردد هلالش ۞ برد دل از کف عشاق معنی ۞
عذار صفحه بر خط و خالش ۞ چو مرآت الجمالش نام کردم ۞ بود مرآت خوب اعداد سالش ۞ امید که
هر که بسیر این چمن آباد درآید آمرد ماموررا بدعای خیر یاد نماید ۱۲۴۶ **لراقمه** به تعریف قد آن
نازپرور ۞ قلم بیاید از شاخ صنوبر ۞ قدی کز اعتدال نازش تا قد کشیده سرو سرکشش پا
بر مانده حیرت گردیده عاشقی که جلوه مستانه اش معاینه کرد چشم بپا لبش ساغر پر می گردید
و بیدلی که رم وحشیانه اش بنظر آورد دل بپا لبش برنگ آهو از خویش رمید شاخ گل از غم عشقش
داغها بر تن و عمود صبح از شوقش چاک در پیرهن الفی است که دلنشین جان است و تیر کجی جگر دوز
خونین الان است از خرامش بظهور معنی ان زلزلة الساعة قیامت برپا و از قیامش بوقوع
قامت القیامت حشری رونما عجب گلبنی است که گل شاخش خورشید جهانتاب است و طرفه
نخلی است که تیرگی سایه اش نور مهتاب است **لراقمه** بود قدش الف در راست خیزی ۞ به پیشش
شاخ گل در سجده ریزی **لراقمه** چو آمد وصف گیسویش بتحریر ۞ به پای خامه شد هر سطر زنجیر ۞
زلف عنبرین ابر بهاریست که بر سر چمن سیه سایبان زده و سنبل تابداریست که به مشام

صفت قد

صفت گیسو

روح را بخشش راحت شده عاشق پریشان حال را چون رشته بر خود پیچید که پیچ‌ها پیچیده
هر تار اوست و بیدل شکسته بال چسبان برنگ شب سیه روزگار نشود که سیاهی پیچیده
بر موست هر گرهش عقده در دل‌ها نینداخته که بسر ناخن تدبیر بکشاید و هر حلقه‌اش طوقی در گردن‌ها
که تا ابد گلو خلاصی ننماید و قیدیکه از سر پر خم و پیچیده معنی تُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ بسر بر سر بازار
حیات گردانیده و هنگامی که از گردن پا رسیده مضمون سَلَاسِلَ وَأَغْلَالًا گاه مو بمو بگرفتاران
فهمانیده لراقمه دو زلف از بار دلهای گرفتاران خمید پیچ رسید بر خاک هر بار لراقمه نیاید بسر
توصیف آن سر و سخن پر مغز می‌گویم از آن سر و سرش سر آمد دلبری است از این رو بسر
و سر جمله حسن پروری است از این سر سربلند شده خوبانی که بغرور حسن سر بسوی ماه نمی‌آرند
از عشقش سر وقف در و سر دارند و حسینانی که بو فور خوبی خود را همسر خود نمی‌انگارند بسود
موی پی سر می‌گذارند زلف را تا بسرش سر بست مشتاقان از روی حسرتش سر بزمین میزنند
و شانه را تا بطرفش گذری است عاشقان از سر رشکش سینه صد چاک می‌کنند سنبلستانی
که در میانش موج چشمه حیوان است و بنفشه زاری است که در وسطش یاسمن را خیابان است
چه جیست که خورشید از او تابان است و گوی است که قامت خوبان از او چوگانست لراقمه
چه سر مغز سر حسن الارا که از سودایش جوش مغز سرها لراقمه چو حرف آن جبین در خاطر
گنجید ورق صافی زانا آئینه گردید خوشا جبین که صبح عید از بساط کشادگیش کسب فیض
می‌نماید و روز نوروز از بهار دل افروزش اقتباس خرمی می‌آید صفا بدرجه که آئینه را بدعوی
همسریش بر دار کردند شگفتگی برتبه که گلرا بلاف برابریش با خار سپردند حیرانم بر انجبه کار
صندلش که در دسر از و می‌فزاید و نازم بر بسیاری نورش که آفتاب پیشش سایه می‌نماید
در برابر چینش گل نوشگفته از شبنم عرق بر جبین و بروی عرقش قطرات آب حیوان
از ظلمات سیه روی گزین هما تا نقوشش نور است بر صحیفه ماهتاب بل خطهای
شعاع بر ورق آفتاب لراقمه جز آن جبهه که جبین بر روی ما رسیده

صفت

صفت پیشانی

صفت ابرو

منظور لوح آینه که دیده لراقمه بوصف ابروی شمشیر در دست، قلم با تیزی شمشیر پیوسته
تیغ دودم ابروی خمدار جوهرش موی موازموا آشکار شده قفل زیبائی نون نفی شکیبائی کلید
گنجینه حسن است که قفل دلهای بسته از وی می کشاید و کمان دست ناز است که رشته جان
زهش مهیا می نماید هلال عید است بر اوج خوبی بلند گردیده دشنه حدید است بر فسان عشوه
کشیده شاخ نخل حسن است از بار نزاکت سرنگون محراب عبادت عشق است از سجده جبین
دلها مشحون هر که برو نظر کرده چون هلال رو بکاستن آورده کسیکه برو چشم کشاده شیشه
طاقت بالای طاق نهاده لراقمه و ابروش بخوبی جفت و هم طاق، از دل باخته جا

صفت مژگان

عشاق لراقمه قلم تا وصف مژگانش کند سرش سزد آب دوات از آب خنجر
مژگانش تا بناوک اندازی دست بر آورده سینه ها را از نیشش دشنه تا به تیغ زنی کف
کشاده عشاق را سرش در سر جا گزین از نوکش چه خارها که ناخن در دل خونین جگرها
نگشته و از تیزیش چه دشنه ها که بر گلوی جان سر باختگان نگذشته شمشیریست که ناخنش
عریانی است و خنجریست که آبش خونچکانی تماشائیان اینشوقش ملک بهم بسته و نظارگیان
بر شفقتش مژه گرم می کند چنگل باز ناز است که بر صعوهٔ دل دراز است و شمشیر حسن را زنگار است که
کشور جان ازو مسخر است سینهٔ دل ادگان آن نیزه بازی آن و پهلوی عاشقان نشان تیر انداز
عاشقان را آن نیزه خار در پهلو شکسته که خار از تربت شان در میدان است و مشتاقان را
چندان نشتر به جگر زده که خون از کفن شان در چکیدن لراقمه زده نوک مژه خنجر بهر دل
دل عالم ازو گردیده بسمل لراقمه تحریر حرف چشم جادو، همی باید دوات از چشم آهو

صفت چشم

بشوخی آن چشم صیاد آهو چشم بدامن صحرا پوشیده و نیم خوابی آن نرگس فتنه بنیاد
عبهر دیده بر پشت پا دوزیده از نشئه سرخیش نشئه رونق لاله یکسر شکسته، از آب سپیدیش
بر روی صفای لولوی لالا غبار شوخی نشسته سیاهیش تا سیاهی زده جهانی سیه روزگار شده
از شراب مستیش جانها خراب و از گرمی نظرش دلها کباب، از تیغ کرشمه

از جام نازش شهید که خلقی بر رنگ بسمل بخاک و خون غلطیده و هنوز ناوک غمزه از شست جفا نگشاده
که بالها چون حرف مشتبه افتاده بسرمه خیل سیه مستی است که هزاران مور ضعیف را پامال می‌کند
و به نگاه رند ساغر پرستی است که شمشیر دو دستی بر مجلس می‌زند تا شائیان بیک گردش پیمانه
اش چندان از هوش گذشته اند که از گردش مان خبری ندارند و نظارگیان بیک دور پیمانه
آن قدر بیخود گشته اند که از دور آسمان بغفلت می‌گذارند هندو لی است که موافق مضمون هند
شراب و ناب و هلاهل قاتل و زلال حیوان بیک ساغر رسانیده بیک نگاه هم هشیار را نابود
کرده و هم موجودان را بعدم برده و هم مردگان را زنده گردانیده و ترکی است که از روی جفا
پسندی کمند نگاه و تیر غمزه و شمشیر ابرو بکف آورده بطرفة العین بیدلان را هم دست و پا بسته و
هم دل جگر خسته و هم تیغ کرده لراقمه خدا برد فتر حسن خداداد و بر چشم سرمه سا کرده

صفت گوش

مگر صاد لراقمه قلم نوشت وصف پر گهر گوشش قلمدان گشت درج در در آغوشش
زهی گوش که لاله تا صفت نرمیش شنیده بداغش سرگردان باغ است و گل تا وصف نغز
گوش کرده بر شاخش گوشه گیر باغ است صبحی است ستاره اش گوهر تابدار شستری است
شبنمش لولو آبدار جام بلوری است که از عکس می گلرنگ سرخی رخسارش رنگی تازه در کنار دارد
و شکر نور بیست که از پرتو گلهای رنگین بهار حسنش بهاری طرفه بروی آب می‌آرد و شنیدن کار
چشمها همه گوش است و بدیدن صورتش گوشها همه چشم بعشق صفای نرمه اش گوهر سوراخ چشمش
در آغوشش و بغلامی لطف تدویرش بدر حلقه هلال در گوش لراقمه رحسن و که بجری هست چه
جوش و صدف پر در خوبیست آن گوش لراقمه قلم می‌باید هم از شمع کافوری که گرد
حرفی از بینش مسطور نهی بینی هر که بر چشم گشاده چون گوهرش در بند افتاده و هر که

صفت بینی

بران نظر انداخته لبیان حلقه اش قالب تهی ساخته تا خوشنویس ازل بر صفحه سیمین رخش
این الف براستی الف بر کشیده هر یکی بعشق صورتش الف الف بسینه در کشیده شانچه
ار غوانیست باد و نرگس شهلا لعل پیکانی است باد در وزن سوفار آشنا

موجی است از چشمهٔ خورشید بلندی گزین الفی است لوحهٔ ماه را دلنشین غنچهٔ زنبق جامه در نیل زده
غم صورت اوست و شمع کافوری دلسوختهٔ آتش حسرت اوراست ادائی که از دولت راستی
سربلندی دریافته و نازک تنی که از بار نزاکت سر بزیر انداخته در وصف پیکرهٔ آتش قلم تحریر
بینی به خاک میساید و بحرف راستیش الف الف دلالت براستی مینماید لراقمه او بینی پیش
چشم آن پارهٔ عصای سیم اندود است بیانهٔ لراقمه چو حرف عارضش مسطور گردید

وصف عارض

قلم شاخی نخل طور گردید فوری رخسار تجلی نثار که هرکه بران چشم کشاده از سطوع فروغش
بیخود افتاده و هرکه بران دیده نهبر سنگ لعشق سرمه گردیده و آفتاب در جمالش سرنگون
حیران و ماه براغش چون ماهی طپان شمع روشنی که فانوسش پردهٔ چشم تماشائیان است و گل
نازکی که جنبش نسیم آنرا باد خزان است وقتیکه بسیاهی زلف نهان شده چهرهٔ آفتاب سحاب
رسانیده و هنگامیکه بسرخی آمیخته سپیدهٔ صبح را هم آغوش شفق گردانیده مهتاب بروی آتش
سرد و آفتاب بروی تابش زرد نزاکتش را از میل دلبازی و لطافتش را از عکس نگاه
غباری لراقمه رخ او سیمچو آئینه مصفا نه دلها بزدوده زنگ غمها لراقمه چو حرف

وصف خال

خال در تحریر آید نوسواد از مردم خوبان میباید خال مشکبار بر عارض صفا نثار نقطهٔ انتخاب
است بر فقرهٔ خوبی یا قطرهٔ مداد است بر ورق محبوبی بدانهٔ مشک چگونه نسبت دهم که عنبرنگ
در برابر اوست و بنافهٔ مشک چسان مشابه کنم که در مقابلش با آهو ختنی گلزار حسن از
گل مشکین بسیه بهاری منظور تماشاست و شهسوار جمالش ازین گوی آبنوسی به میدان
خوبی گوی ربانجی است که دلربائیش بار است هندو بچه ایست که در دیدن هوشش کار است
هرکه برین سیه چرده نظر کشاد دلش بداغ سیاه آشنا افتاد لراقمه نخال یار هم رنگی
گزین شده مگر زین رو سویدا دلنشین شد لراقمه

وصف لب

به تعریف لب میگون آن پارهٔ دوات
از ساغر می هست درکار و به شوق بوسهٔ آن لعل میگون دلها چون جام بادهٔ پر خون
از نزاکتش آب شبنم در دهان گلبرگ گردیده و از سرخیش آتش حسرت از نهاد گلنار

شعله کشیده یاقوت از رنگ مشابهتش سرخ رو و لعل از تاب نسبتش با آبرو عقیق در پیست عشق فتش سر
بسنگ می زند و غنچه بر شکش گریبان چاک می کند بالی است بخط یاقوت که دلنشین دلبر
وهلالی است در سرخی شفق که انگشت نمای حسن پرورست از تبسمش خنده با گریه انجامیده
و از تکلمش نطقها بخموشی رسیده لراقمه بروی لعل آن لب رنگ نگذاشت ٭ پی خون کردن ای شیره
بر داشت لراقمه زدندان خوشش روشن بیانم ٭ دُر ناسفته می ریزد زبانم ٭ زهی دندان

وصف دندان

که اگر به تکلم رو نماید دندان کوه از دهان کان بیرون نیاید و اگر به تبسم رخ کشاید صدف را گوهر
درون سینه آبله نماید خشت سیمینی است که بنای صفا را استحکام بخشیده و سلک دُری است
که در دُرج یاقوت جا گزیده برق را از رخشانیش آتشی در نهاد افتاده که بآب باران فرو
نتواند نشانید و ستاره را از صفایش حیرتی رو داده که همه شب چشم گرم نتواند گردانید جهانی به
عشقش پیروز برد و خلقی بشوقش دندان بر جگر از سیبی باظهار حسنی وَاِذَا النُّجُوْمُ انْکَدَرَتْ
فتنه قیامتی قایم کرده و از پای تشریح مضمون وَمِنْهُمَا اللُّؤْلُؤُ وَالْمَرْجَانُ گوهر سرخ روئی
بکف آورده لراقمه ٭ دندان بامسی و دهان نمایان ٭ که در شام و شفق انجم درخشان ٭
لراقمه به تعریف زبان نرم دلبر ٭ زبان با برگ گل گردید همسر ٭ خوشا زبانی که به تعریفش

وصف زبان

زبان خامه زبان آوران مقطوع اللسان به توصیفش خامه زبان شیرین بانان بریده
زبان به بیان طراوت سخنش گلبرگ تر و دهان به تشریح حلاوت نطقش تنگ شکر نهر اسیست
که از نغمه رنگین دلها را بشور نهر آورده طوطی ست که از کلام شیرین گوشها را کاسه شکر
کرده طرفه گلبرگی است که با بلبل همکار است و عجب یاقوت پاره ایست که گوهرش در
کنار است ماهی سرخی است که در چشمه حیوان روانست و خارش در دل عشق آشنایان
عیان است و برگ لاله ایست که در غنچه دهان پنهان هست و داغش بر دل
خونین جگران نمایانست سخن آفرین را تا طرز سخنش پسند افتاد سرخروئی باو عطا
فرمود و تا انداز تکلمش خوش آمد آبروئی باو کرامت نمود لراقمه زبانش

وصف ذقن

شعلهٔ آتشش زن جان و زنخریکش سکون دل نمایان لراقمه چو وصف آن ذقن
گردید مسطور و دواتم گشت چاه و آب آن نور و زهی چاه زنخدانی که ماه نخشب خوابان
آنست و شهرهٔ خوبیش تا شهر کنعانست دولاب باد از صبح تا شام درین تمنا چرخ می زند
که بگرد گردیدن سرش رطلی پر برد و دلو خورشید از صبح تا شام بسر شعاع می آویزد که آب
تابی ازین چشمهٔ صفا برگیرد چشمهٔ حیوانی است که روی ظلمات ندیده و سیب حبابی است که
دل رضوان فریبیده سیمین تنی است که گوی صفا از قطره و ساده نگاریست که سامان
لطافت گرد کرده تماشای کمال صفایش را دست از حیرت زیر زنخدان است و نو یعنی بیده و
شادگیش راده است از سیم نما یانست لراقمه زنخ چاهی براه جان و دل کنده و هزاران تشنه
لب را از سر افگنده

وصف گردن

لراقمه بوصف گردن آن سیمبر حور و و دو مینای خامه پری نور
خوش گردن از موج حسنش دو شعفه بر گردن پیسران گذشته و بر صفحهٔ بیاضش مسوده حسن
گلو سوز مسطور گشته حوران اگر به صفایش نظری بیگشنده پری و از شیشهٔ شعقش گرفتار آیم
و شلیان اگر به چشم و اکنده غلامیم سان گردن خود از بهار بند کیش نمایند عالی برا
تعشقش بگردن در افتاده و جهانی بر خط گردن ده سیلی زنج دن و لهاست گردن
فراز ملک صفاست صبح امید عاشقان است که زیر شب زلف نهانست و صیاد دل نظاره گیان
که دام گیسو بر دوش عیانست اگر مینا بروی لطافتش از غایت انفعال دل خون نگردیده از چه رو سر
می بروئش عیانست و اگر سحر در رشک بیاضش تیغ شعاع گردن نبریده از چه راه خون
شفق بر آسمان روانست لراقمه چه گردن هر رگش تار صفا با قلقل نغمهٔ وصفش مینا

وصف دوش

لراقمه بوصف دوشش با خوبی هم آغوشش و سخن با نازکی گردید همدوشش و زهی دوش
بخوبی همدوش که بار عشقش بر دوش دل عاشقانست و نازکی سمن غاشیه بر دوش نزاکت
آنست در حسنش صفا بمرتبه که دیده تاب دیدارش نمی آرد و کمال نزاکت مرتبه که از سایهٔ
تار نگاه متغار و قاقم از ملایمتش تخته رو بوشش و ستن بلطفش از دعوی هم دوشش انگا

بگاه دیدنش بر دستهٔ نسرین و چشم بهنگام تماشایش بر شاخ یاسمین لِراقمه چه دوشی با
نزاکت دوشش بر دوشش که شد خمیازه و فرما بهر آغوشش لراقمه قلم با حرف بازو آشنا شد
به میدان سخن و زور آزما شد و چه بازو که بزور خویش قلعهٔ صبر شکست دیده و از قوت حسنش
مالک دل سخر گردیده دو شهباز اند که با وجود بی پری بصید صعوهٔ دل بازو کشاده و دو شتی گیر
اند که با وصف نزاکت تاب عشق را بخاک مالیها داده تماشای حسنش دیده ساعان
گرد می کند و در معرکهٔ عشقش دل سپر صبر می افگند لراقمه چه بازو اعتضا دو لبها
رگ جان رشتهٔ تعویذ آن را لراقمه به توصیف صفای هر دو ساعد صفا اشد
کلام من ساعد سا عدش ماهی بیجار موج خیز صفاست که از ماه تا ماهی
بداغش آشناست شمع بی دود تجلی خانهٔ ضیاست که از ذره تا خورشید به پرتو اندیشه
مبتلاست گوئی چمن پیرای قدرت یاسمین حنا را دست بسته یا شاخچه طوبی
بشجر حسن پیوسته شاخ گل را به پیش نزاکتش سر سجده بر زمین و برگ سمن را
بغیرت صفایش عرق شبنم بر جبین بلور هر چند خود را تر است تاب همسنگی
نمی آرد و سیم هر چند بر آتش نشیند بپیش صفایش آسنی ندارد لراقمه چه
دستهٔ گلهای خوبی نهان در آستین شاخی ز طوبی لراقمه بوصف دست
آشنا شد به دست من قلم شاخ حنا شد سبحان الله دستی که از مخزن حسنش
دلها را نقد داغ بدست افتاده و از دست عشقش خلقی را دست بر سر زدن دست
خط خون عاشقان بقلم شعله نوشتهٔ این دست حنابست است که در هوایش جهان
بخیال زندز ده دشت آتش پرستست خطوط صفحهٔ کفش مشق مژگان حورعین دارد
نگارش دل پری دیوانگی گزین نزاکت بدرجه که اگر برگ گل دست بدامن برابرش بند
صبا به طپانچه ها خشش سرخ کند صفا بمرتبه که اگر ورق نقره دعوی همدستیش سازد کوره
در هنداسه نارش اندازد لراقمه زند دستش طپانچه بر رخ دل شود لرا ازین داغ حنا

وصف انگشت

لراقمه بحرف وصف انگشت حنابست؛ قلم باشاخ مرجانست همدست؛ زهی اصابع حسن منابع که به نزاکت انگشت نما گردیده و انگشت نیل برخانمانها کشیده پنجهٔ مرجان برتافتهٔ حنای اوست و دل شمع گداختهٔ ضیای او بر بندش بدل بندی پای دل را بند و هر رگش بتازگی رگ جان را پیوند عقدهٔ آتش دلها را پر گره گرداننده و نرمیش دم قاقم را پس نشانندهٔ شاخ نسرینی است که دماغ حسنش را بوی غروری بخشد و خانهٔ سیمینی است که بر حرف صبر عشاق خط النسخ می کشد الف را به مشابهتش حروف بر سر می نهند و عشاق در سینه جا می دهند لراقمه ده انگشتش که خوبی از وست؛ ده چند؛ کلید قفل دلهای بغم بند

وصف ناخن

لراقمه بوصف ناخن آن نازنین دست؛ دوات از ابدر و خامه از هلال هست؛ عجب ناخن که گره در رشتهٔ جان می زند و خیالش چشمها را بناخنهٔ آشنا می کند ماه نو بناخن شگرفش چهره می کند جریان خون شفق شاید آنست و بدر تابان بکاهش غمش باریک میشود هلال شد نش دلیل نمایانست الماس به مناسبت سپیدیش ناخن بر جگر و سمن را به مشابهت بسر جنبش سرخ روئی میسر لراقمه هلال عید خوبی ناخن او؛ بود عید از پی عشاق زین رو لراقمه قلم آمد بوصف سینهٔ صاف

وصف سینه

ورق گردید چون آئینهٔ صاف؛ سینه پر صفا از دلها کدورت ربا تا زلف مشکین بر و رسیده موج عنبر در چشمهٔ نور سر کشیده صدر حسن است که نامش گواه این نشان هست و سجنجل صفاست که روی نزاکت در و عیان هست لشرم نزاکتش چه عرق شبنم که از روی نسترن نه چکیده و بر شک بهارش چه داغ حسرت که بسینهٔ گلشن نرسیده از نورش آفتاب را خیرگی نظر و از صفائیش صبح را دندان ستاره بر جگر سحری که شامش نیا شد این و باغی که خزانش نبود همین وشش قاقمی که دو مهر فرش سیمین برو نهاده و چمن یاسمینی است که دو سنبل مشکین برو افتاده آئینه را بسکه سینه از زخم رشکش فگار آمده مرهم کافوری موم بر و می نهند و گلها بسکه چهرهٔ نگار حسرتش پر خون شده به قطرات سحاب شست و شویش می دهند لراقمه صفا انگیخته تا سینهٔ او

وصف پستان

زرنگ آیینه شد پیشش سینهٔ دلها راقمه بود ۔ وصف دو پستان سخت شکل پر سا خود
نیست دست فکرت دل پستانش که تاریخ بستان آرزوست تکلیف دست اندازی
شوق نیست بهر که وصفش شنید بعدم دسترس ست بر دست مالیده سیمین تنی است که
بدست دلربائی جعد مشکین بسر بسته و سنگین دلیست که بسنگ سخت دلی شیشهٔ دلها
شکسته چو نامه لقا از غایت حیا پرده از روی مصفا برنمی دارد عاشقان داغ بر جگر را
سر گزارش شعر شوق اثر می آرد ظهوری سه پرده بردار نظر محتاجست غرض مدعا جگر
محتاجست طرفه سیب بی آسیب و انار بیدانه است که از شاخ سرو سر کشیده و عجب
آفتاب بی کسوف و ماه بی خسوف است که از برج آتشی بر دمیده راقمه پستان
در بر صفا فیش دریاب بهار شیشهٔ پری به مهتاب راقمه گر وصف شکم در خاطر افتاد

وصف شکم

که از بطن کلام من صفا زاد زهی شکم که دست قضا می و تیر در خمیرش ریخته و ید قدرت
آب یاقوت با رنگ گوهرش برآمیخته از سپیدی و سرخیش بهار یاسمن و گل در جوش یا از
جادوی حسنش آب و آتش هم آغوش سپر زر مرصع به لعل و گوهر است که شاه حسن بر آن
آرمیده و طبق مصنوع سیم و زر است که جواهر صفا بر و رسیده تا استاد حسن الف خط
ای ساخته شده
موی و های دایرهٔ ناف بر این لوح سیمین کشید زبان مکتب نشینان عشق را بحرف
آه گویا گردانیده مهتاب چاردهی است که کتان صبر عشاق پاره کرده صبا
چهره
بندیست که دام جان بی رسیده دلها گسترده راقمه بر شکم آن شکم صبح صفا

وصف ناف

گریبان چاک کرد از پنجهٔ مهر راقمه بی تحریر حرف ناف آن یار دوات از چشم خوبان است
در کار هر که وصف نافش شنید گریبان تا ناف درید و هر که خوبی ندیدنش دید
نقطهٔ دایره حیرت گردید حلقه ها است بر ورق سیم مرقوم که بشوق معاینه اش
یاقوت دیده کشاده و غنچه تصویر است بر صفحهٔ یاسمن مقاوم که از تاب نیم نکهتش
غنچهٔ گلشن سرنگون افتاده چشمی است که ... مردمک سیه بود

۱۵

ببینید که اعجاز جنبش در ظهور آیات گدازی است که در آب نمایان است هنگامی که سحر نمایان

عیان است لراقمه به بیستون شکم تا دشمن ببینید که چشم عشق به جستجو هست لراقمه

به تعریف قلم خامه کی نیست به تار زلفی چو موی بهر تحقیق پیوست زهی کمال اثر که

خوبان از رشک نازکیش به پنجه شانه چهره خراشی می کنند و رگ گل خارها از غیرت

باریکیش خود را مانند خس در آتش سوخته می‌بیند با وجود آنکه در پرده خفاست پرده دار

آمال سود است هر که بدیدهٔ خیال صورتش دید بکمال حیرت از میان گم گردیده و هر که

بگوش هوش آن تعریفش شنید بهایت شوق مو بمو بر خود پیچید از پیچش تاب دلها در

پیچ و تاب و از انگشت رشته جانها پیچ طرفه جسمی است چون روح بی نشان و عجب وجودیست

عدم [illegible] معنی عیان عنقاست نقشش [illegible] سیماست موی مژه چشم خیال است نگاه

دیدهٔ فرض محال است عکس تار بیست که تاب جانها از میان برده و موج سرابی است

که دلها را بفریب آورده بار یک فهمان رمز باریک لطافت در و دیده اند و موشکافان مضمون

پیچیده خیر الامور اوساطها از و فهمیده اند لراقمه عیان رمز نهان زبان میانست که او لفظ

عدم را ترجمان است لراقمه بوصف نکتهٔ سربستهٔ آنش فکر بهم پیدا و تلاشش معنی بکر

تنگدهانی است که شکل عشق تا بنا مثل تجنیس تام بهم رساید از فراخ عیشی تا مرتبه تنگ گنجید

و ساده نگاری که فرح تا بامش غرفه هم صورتی حاصل گردانید بجوش صور

عزیز دلها گردید و هلال است در سر هم که چون روزهٔ عید توبه نو شکستن بلند است

و یک گندم است و سیندهٔ هر آدم که مانند سینهٔ گندم دل بشوقش فگار است

ناسفته از رشکش پردهٔ صدف بر و بسته و غنچه ناشگفته بحسرتش پیکان خار

در جگر شکسته بر هر که از این غنچهٔ سربستهٔ نسیم خبری وزید از حیرت برنگ غنچه

سر نگون گردید هر که از این بادام دو مغز اطلاعی دست داد از

شوق چون بادام سوراخ در دلش افتاد لراقمه

چه گویم زان هوس انگیز بحو است ۞ که لب بر لب باز توصیفش قلم راست لراقمه چو وصف
آن سرین خامه گنجید ۞ سخن از شوق او بر خویشتن بالید ۞ اگر صفای سرین هست دستهٔ
نسرین را سفید شدن دشوار و اگر تاب نورش چنین است فروغ آفتاب را از خاک نشستنی
ناچار خرمن حسن است که حیا پاسبان اوست پشتهٔ دُر است که منسلک رشتهٔ میان او
دو بدر صفا آگین است که هر یکی با هلالی هم پهلوست و دو گوی سیمین است که هر یکی با
چوگانی هم زانوست لراقمه سرین صاف صافش [illegible] باشد
نه از طین ۞ لراقمه زبان ناگشته از رانش سخن ران ۞ [illegible] بیکران
سبحان الله ساده نگاری که نرم دل باشد اینست و سیم تنی که صاف وضع بود [illegible] گلبن
بهار صفا از و شگفته دستهٔ صندل است مار زلف بر او آشفته [illegible] از دست ملامتش [illegible]
و گل [illegible] فرط نزاکتش و قف خار اگر نسرین بر بیاضش دیده کشاید [illegible] خجلت [illegible]
برآید و اگر سیم بر سپیدیش نظر اندازد دلش در بوتهٔ رشک باتش گدازد لراقمه دوران
بخوبی جفت گشته ۞ بنرمی از گل و نسرین گذشته لراقمه چو حرف زانوش مسطور گردید ۞ دو
کاسهٔ بلور گردید ۞ زهی جام جهان نما که جهانجان دران عیان است و خوشا مجنجل صفا که
صورت حسن دران نمایان است طوطی دل عاشقان ازین آئینه صفا آئین صفیر ناله و آه
دمساز و دماغ جان مشتاقان ازین ایاغ نشه خیز به مستی شوق همراز دیده چون نرگس
سر بزانوی تفکر است که چسان تماشای بهار زیبای او شود و دل با ئین آئینه
هم زانوی تحیر است که چگونه با صفایش بر سر دعوی جلای خود رود ساغر
آفتاب به مشابهتش پر از شراب حیا و جام ماه به مناسبتش لبریز شیر صفا لراقمه
ز نور زانوش آئینه حیران است ۞ ز دستهٔ دست در زیر زنخدان است
لراقمه چو حرف ساق در تحریر آید ۞ قلم از شاخ نسرینم ببالید ۞
زهی ساق به صفا طاق که گردن حور بغیرت پاکیزگیش در

وصف سرین

وصف ران

وصف زانو

وصف ساق